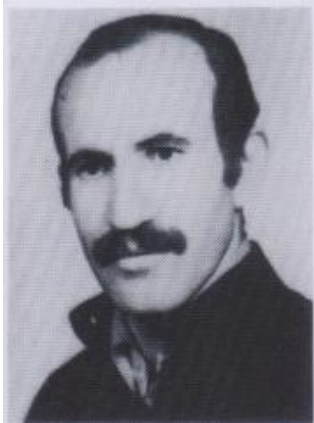


برگی از دفتر ایام (سی)

یاد چنگیز احمدی



ساعت دو از بازجویی برگشته بودم که زیر هشت نگهبان سالن چهار ازم پرسید: "کدام اتاق؟". گفتم: "اتاق 61". گفت: "مطمئنی؟" گفتم: "خب آره، تا سه-چهار ساعت پیش که توی این اتاق بودم، مگر...". گفت: "خب برویم". اتاق 61 نزدیک در اصلی سالن بود. نگهبان در را که باز کرد منظره غریبی دیدم: اتاق کم و بیش خالی بود، دیوارها لخت بود و چیزی به آن ها آویخته نبود، از میان ده-دوازده نفر پراکنده در اتاق (به جای سی و شش-هفت نفر چند ساعت پیش) جز یکی دو نفر به چشم آشنا نیامدند. بقیه را اصلا به جا نمی آوردم. اما نه، یک نفر دیگر را هم از روی کاری که داشت شناختم: صادق هاتقی، بازیگر تئاتر، از روی چهره اش در بعضی نمایش های تئاتری و تلویزیونی. چند روز پیش در سالن ملاقات شنیده بودم که یکی از نگهبان ها اسم و رسم اش را پرسیده بود و وقتی او گفته بود که هنرپیشه تئاتر است، نگهبان دستش انداخته بود که: "لابد نقش موشه دایان را بازی کرده ای" و کرکر خندیده بود و او جرئت نکرده بود جوابش را بدهد. معطل نکردم، تندى رفتم جلو و از احمد سیا پرسیدم: "احمد، چی شده؟ توی اتاق بمب اتمی انداخته اند، ماجرا چیست؟ بچه ها کجان، چی شده؟". سیا گفت: "بچه ها را پخش و پلا کردند توی اتاق های دیگه". گفتم: "خب پس شماها چی؟ چرا شماها را نبردند؟". بعد اشاره ای به بقیه کردم: "این ها کی اند؟". احمد سرش را زیر انداخت و منفعلانه من و من کرد: "آخه این جا اتاق نمازخوان ها شده". انگار که برق پرانده باشم یکهو نیم خیز شدم که: "مگر تو نمازخوانی؟ از کی؟". هم چنان سر به زیر و با لبخندی تلخ و گزنده: "ای یی یی خب دیگه" و باز خنده ی تلخ و این بار تلخ تر و کلافه تر. می دانستم که طی چند روز گذشته با بعضی از بچه ها حرفش شده و درگیری های بچگانه پیدا کرده و حالا هم از لُج اش "نمازخوان" شده، چون خواسته است به آن ها بیلاخ کند، خوب می شناختمش، بچه ی عُدّ و بد زُهمی بود. اما بچه ی محکمی هم بود. یک سال پیش، از مرخصی از جبهه برگشته بود که کمیته ی محل خیردار می شود، به بالاتر خیر می دهد و می آیند بازداشتش کنند و بیرندش که خانواده ی پرجمعیت اش در خیابان دماوند تهران می ریزند سر کمیته چی ها، درگیری می شود و سرانجام به ضرب شلیک تیر هوایی و کتک کاری به اش دستبند می زنند و راهی اوین اش می کنند. در اوین در اتاق بازجویی و روی تختِ تَمَشِیْتِ مَسئولش در گروهی که هوادارش بوده می آید بالا سرش که: "احمد، همه چیز لو رفته، عُدّی نکن، حرف بزن. من همه چیز را گفته ام". احمد هم می گوید: "برو بابا، من که کاره ای نیستم، اگر همه چیز را گفته آید که دیگر من چه حرفی دارم که بزنم". بعد بازجو کابل را می دهد دست مسئول احمد که او را بزند. او هم می زند. ده-پانزده تایی که می زند احمد می زند زیر خنده. بازجو شکار از خنده ی احمد می گوید: "نکبت برای چی می خندی، زده به سرت؟". احمد می گوید: "نه، تو چه می-دانی؟ یاد چیزی افتادم. راستش توی کتاب ها می خواندیم که توی طول تاریخ همه تا آخرش دوام نمی آورند، بعضی ها وا می دهند، خراب می کنند، خودشان را می فروشند". بعد اشاره می کند به مسئولش و باز قاه قاه می خندد و آن قدر کابل می خورد و می خندد که خنده رفته رفته به فریاد می کشد. و حالا فقط از روی لُج بازی از یاران اش جدا شده بود. گفتم: "احمد، فکر نمی کنی که خودت هم در میانه ی تاریخ...؟". اشاره ام را گرفت و گفت: "اکبر آقا سربه سرم نگذار، خودت هم می دانی که..."، که در باز شد و فریبرز هم به درون آمد. فریبرز، جوان کم سن و سالی که تازه هجده سالش شده بود امروز بعد از من به بازجویی به دادگاه رفته

بود. وقتی نشست و با تعجب به ما نگاه کرد، به اش گفتیم که این جا اتاق نمازخوان ها شده. جا خورده و کفری گفت: "تکلیف ما چی می شود؟". گفتیم: "نگران نباش، لابد فکری به حال ما می کنند. مطمئن باش ما را به حال خودمان رها نمی کنند. پسر، بگو دادگاه ات چی شد؟". گفت: "مرتیکه پرسید 'پس مینا دوست دخترت بوده؟' گفتیم آقا درست حرف بزن، دوست دخترم نبوده، مسئول بوده، این وصله ها به ما نمی چسبند". گفتیم: "ای دل غافل، حاکم شرع چی گفت؟". فریبرز گفت: "هیچی، در آمد گفت 'الاغ! من داشتم به ات ارفاق می کردم، می خواستم از این جا زودتر گورت را گم کنی. حالا یک سال زندان بهت می دهم تا حال ات جا بیاید؛ من هم گفتیم هیچ مهم نیست. بیخود به ما تهمت دختربازی نزنید". گفتیم: "و آن وقت یک سال بهت داد؟". گفت: "خب آره، بهتر از این بود که به ام تهمت دختربازی بزنند". گفتیم: "پسر، تو چرا این جوری هستی، عوض اش آزاد می شدی. دوست دختر داشتن که بد نیست، کجای اش دختربازی است؟". فریبرز گفت: "از شما بعید است این حرف عمو."

در همین حیص و بیص در باز شد و همان نگهبان اما این بار کمی غضب آلود گفت: "آن دو نفری که الان آمدند". من و فریبرز دستمان را بالا بردیم. نگهبان پرسید: "نماز خوان اید؟". هر دو هم زمان گفتیم: "نه". گفت: "پس با کلیه ی وسایل بیایید بیرون". من و فریبرز خیز برداشتیم. احمد نشسته ماند. فریبرز نگاه تندی به احمد انداخت اما چیزی نگفت. بعد وسایل مان را در دو کیسه ی نایلونی ساک مانند جای دادیم و با بچه های آشنا رویوسی کردیم و با بقیه دست دادیم و در را زدیم و نگهبان در را باز کرد و بیرون رفتیم. مرا به اتاق 67 بردند ولی در آن لحظه نفهمیدم فریبرز را به کدام اتاق بردند.

در اتاق 67 فقط دو نفر را، آن هم از بند 2، می شناختم: حسن آقایی از بچه های «رزمندگان» و مهران عباس قزوینی از بچه های «اقلیت» (مهران در سال 63 اعدام شد، اما حسن از مرگ حتمی رهید). آن زمان، جز مجاهدین که در اتاق ها و سلول های جداگانه به سر می بردند چپ ها در هر اتاق به دو دسته تقسیم می شدند: توده ای ها و اکثریتی ها در یک سو و گروه های دیگر (پیکار، رزمندگان، رزمندگان م.ل، اقلیت، راه کارگر، اتحادیه ی کمونیست ها، حزب رنجبران، توفان، گروه اشرف دهقانی- چریک های فدایی خلق-، وحدت انقلابی، وحدت کمونیستی، خط پنجمی ها و ...) در سوی دیگر. روابط میان دو دسته بسیار سرد بود و کم و بیش جز در موارد صنفی محض هیچ گفت و گویی میان دو طرف در نمی گرفت. جنگی اعلام نشده دو طرف را از هم جدا می کرد. در اتاق 41 سالن 3 و اتاق 61 که من نیمی از مدت بازداشتم را در آن ها سرکردم چیرگی با دسته ی دوم بود اما در اتاق 67 شمار زندانیان توده ای و اکثریتی بر بقیه می-چربید. هر وقت تازه واردی به اتاق می آمد رسم بود که در ساعتی از همان روز از نوآمده بپرسند: "چه اتهامی داری، از کدام گروه یا سازمان یا حزبی؟". هنگامی که نخستین بار از سلول های 209 به بند 2 منتقل شدم در معرفی خودم گفتم که به کدام سازمان "منسوب" شده ام. پس از مراسم معارفه یکی از بچه آمد و گفت: "ببین، اگر می خواهی برای خودت در دسر درست نکنی بهتر است نه اسم گروهی را بیاوری و نه درباره ی موارد اتهامی ات حرفی بزنی. خیلی پیش آمده است که توّاب بی پدر-مادری، یا یکی از این آنتن-ها با دست اشاره ای به گوشه ی اتاق کرد- رفته است چند تا هم روی اش گذاشته و تحویل بازجو داده و حالا خر بیار و باقلا را بارکن. کافی است بگویی از فلان شعبه هستم، همین". بچه های دسته ی اول، شعبه ی "پنج"ی بودند و بچه های دسته ی دوم شعبه ی "شش"ی. کافی بود همین را بگویی تا دست کم شرحی اجمالی از اتهام ات را به دست داده باشی، آشنایی عمیق تر، در دوستی گرم تر با همگان و هم شعبه ای ها روشن می شد. اما هنگامی که در دی ماه سال 61 همراه عده ای دیگر به اتاق 41 سالن 3 انتقال پیدا کردم پنداری پا به بهشت گذاشته ام: اتاقی فقط با سی و شش زندانی، بسیار پاکیزه و منظم، با ساعت های سکوت و خواب معین و همه ی بچه ها بی استتار "سرّ موضع" و پای بند به اصول و اعتقادات سیاسی خود. این جا دیگر باکی نبود از این که از موارد اتهامی خود یادکنی، با این همه از روی عادت رعایت می کردی.

یک هفته از ورود من به اتاق نگذشته بود که در باز شد و زندانی تازه ای وارد اتاق شد. قامتی متوسط، نه چاق و نه خیلی لاغر داشت. رنگ بشره ی رخسارش سرخگون بود. چهره اش گشاده و پذیرنده بود. سن و سال اش به سن و سال خود من می خورد. وقتی مسئول اتاق به رسم همیشگی به مناسبت ورود تازه وارد به مسئول انبار اتاق اشاره کرد که به بچه ها یکی یک سیب بدهد تا مراسم معارفه رسماً آغاز شود تازه وارد خود را: چنگیز احمدی از سازمان «راه کارگر» معرفی کرد. بعد از معارفه رفته پیش چنگیز و گفتم: "بینم من اشتباه نشنیدم، تو گفتی زمان شاه هم زندانی بوده ای؟". چنگیز گفت: "آره، اما زندانم طولانی نبود، چه طور مگه؟". گفتم: "هیچی، من هم از زندانی های زمان شاه ام". از همان دم دوستی نزدیک من و چنگیز شکل گرفت. چیزی که در چنگیز برای من جالب بود روحیه ی تر-تازه و بانشاط او بود. آشکار بود که جان به سلامت نخواهد برد و این را خودش بهتر از هرکس دیگر می دانست. با این همه، صبح ها از خواب که برمی خاست بی درنگ نرمش و ورزش را شروع می کرد. می گفت: "یالا اکبر بجنب، بی کار نشین، بلند شو!". من هم با بی حوصلگی دستی به نشانه ی ردّ پیشنهاد او تکان می دادم که: "دست بردار چنگیز، من همین طوری شم شهید زنده ام، آن وقت حالا پیام ورزش هم بکنم، معاذالله! از من بر نمی آید". و در دل می گفتم: "چنگیز که وضع خوبی ندارد، پس این همه سرزندگی برای چیست؟ چرا این قدر سرحال است؟". دیده بودم بچه هایی را که به طور قطع یا کم و بیش می دانستند که حکم بالایی گرفته اند یا حکم بالایی می گیرند. گرچه چیزی به روی خودشان نمی آوردند ولی بعضی ها شب ها هنگام خاموشی تا پاسی از شب رفته به حالت طاقباز دراز می کشیدند ولی چشم روی هم نمی گذاشتند، حتی پلک به هم نمی زدند. فقط به نقطه ای نامعلومی در سقف اتاق خیره می شدند. برخی هم بیش از حد معمول می خوابیدند. معدودی هم هیچ به روی خودشان نمی آوردند که سرنوشت چیست -مثل چنگیز، حسین جودی، جهانبخش صالحی، مثل ... پنداری آن دم نهایی از آن دیگری است، از آن دیگران است. همیشه از خودم می پرسیدم اگر تو بودی چه می کردی؟ می خوابیدی، دچار بی خوابی می شدی، یا نه، خیال اش را از سر به در می کردی، زندگی ات را می-کردی. دم را عشق است. بادا باد. کدام را؟ کدام را انتخاب می کردی؟ هرگز نتوانستم پاسخی برای این پرسش پیدا کنم. هر بار چیزی راه گلویم را می بست. دچار خفقان می شدم. با خودم می گفتم همه ی ما تنها می میریم، هرکس یک جوری با مرگ کنار می آید ولی آخر خیلی از اعدامی ها به بیست سال نرسیده بودند. یعنی همه اش همین بود. رحمان می گفت: "سال 60 تو این جا نبودی، من بودم. بند ما چسبیده به پشت بند چهار بود. برعکس حالا که اعدامی ها را حلق آویز می کنند آن وقت ها پشت بند چهار بچه ها را تیرباران می کردند. بارها شنیدم صدای زیر بعضی از دختر بچه هایی را که برای اعدام می بردند با شعار 'زنده باد سوسیالیسم! زنده باد آزادی، مرگ بر...' شروع می کردند و هرچه به پشت بند چهار نزدیک تر می شدند فریاد 'من مامان ام را می خوام' به هوا می رفت". باز از خودم می پرسیدم: یعنی همه اش همین بود؟

یک بار وقتی در سال 50 در اوین پس از چند جلسه بازجویی سنگین و توان فرسا از زبان سلمانی زیر هشت شنیدم که به سربازی می گفت: "این بابا که کارش ساخته است، زنده از این جا بیرون نمی رود، اعدام روی شاخ اش است"، اول به روی خودم نیاوردم و نگاه نفرت باری به او کردم و راهم را کشیدم و رفتم اما وقتی به سلول برگشتم یکهو به خودم آمدم. چیزی در من فرو ریخت. با خودم گفتم: "همه اش همین بود؟". آن زمان تازه بیست سالم بود. در تنهایی و بی کسی، چشمانم در چشمخانه بی اختیار پرده ای از نم گرفت. در سکوت، در سنگین ترین سکوت سراسر عمرم، از پشت تاری نمناک چشم ها به در آهنی سلول خیره شدم. در آهنی کشاله رفت، در هم پیچید، هم چون سیاله ای گداخت و از هم وارفت. در خیال رفتم و رفتم و رفتم تا دمی که در باز شود و ... تمام. پایان «مرگ ایوان ایلیچ» تالستوی یادتان هست: «مرگ نبود، روشنایی بود!». همه چیز در روشنی خیره کننده ای غوطه ور بود. همه چیز در روشنی می درخشید. از آن پس دیگر از مرگ نترسیدم. یک بار مرده بودم. ترسم از مرگ ریخته بود. مجاور و هم دوش مرگ بودم. انگار از عالم مردگان گریخته بودم.

در زندانِ زمان شاه ورزش دست جمعی بود. در زندان های پس از سال 60 خبری از ورزش های دست جمعی نبود، جا برای نشستن و خوابیدن و زیستن در حتی آرامش نسبی نداشتیم، چه رسد به ورزش دست جمعی. یکی از کسانی که آن سوتراز چنگیز ورزش می کرد یک هوادار جوان و بسیار خوش بر و بازو و ورزیده ی حزب توده بود که روزانه دست کم دوساعت نرمش می کرد. نگهبان ها چشم دیدن هیکل ورزشکاری او را نداشتند. یک شب نگهبانی آمد و او را بیرون کشید و به بهانه ی این که عرفگیر تنش نیست او را به بازجویی گرفت: "مال کدام گروهکی؟". جوانک جواب داد: "من هوادارحزب توده ی ایران ام". نگهبان سیلی محکمی به گونه ی او نواخت. باز پرسید: "مال کدام گروهکی؟"، و این بار و بیست و دو بار دیگر (یکی یکی شمردیم) همین پرسش و پاسخ تکرار شد و هر بار با سیلی محکم تری همراه شد. وقتی سر انجام در باز شد و جوانک به درون سلول آمد صورت بادکرده اش به ثیله ی گُلّی می مانست. شب از درد خوابش نبرد. صبح وقتی رئیس بند مطابق معمول هر روزه برای سرکشی آمد چنگیز پرید دم در و بقیه ی رئیس بند را گرفت که: "این وضع برای ما تحمل ناپذیراست. به چه حقی پاسدار نگهبان شما شب می آید و زندانی را شکنجه می کند؟". رئیس بند گفت: "شکنجه؟ کدام شکنجه؟" و چنگیز ماجرا را بازگو کرد. رئیس بند فرستاد دنبال نگهبان خاطی. وقتی نگهبان آمد رئیس بند از او پرسید: "راست است که این زندانی را کتک زده ای؟". نگهبان با حالت منفعل ولی هم چنان طلبکار گفت: "همیشه لخت است، هیچ وقت پیرهن تنش نیست". رئیس بند گفت: "با این همه باید به من گزارش می کردی، خودم تنبیه اش می کردم". بعد یک ژست عدالت پرورانه ی اسلامی به خود گرفت و رو به جوانک کتک خورده گفت: "به تعدادی که به تو سیلی زده می توانی به اش سیلی بزنی". همه می دانستیم که یک بار در بندی دیگر این اتفاق افتاده بود و زندانی تلافی کرده بود و دو ساعت بعد او را بیرون کشیده بودند و دیگر احدی از سرنوشت اش خبری نیافته بود. جوانک به صرافت دریافت که بهتر است از خیر مجازات نگهبان بگذرد و با نگاهی آمیخته به تحقیر گفت: "نمی خواهد، می بخشم."

چنگیز بسیار شکنجه دیده بود. این بود که برای خودش فلسفه ای داشت. می گفت: "ببین، آدم است و پوست و گوشت و پی و خون. هرگز نباید در شکنجه دیدن بی پروا بود. شکنجه دیدن هم مثل هرکار دیگری حساب کتاب دارد. همین طوری که نیست. من از همان ابتدای دستگیری حساب کارم را کردم. من کسی نبودم که بتوانم از دست این ها جان به در ببرم. باید فکر می کردم بهترین راه مقاومت کدام است. بعد به این نتیجه رسیدم: باید انرژی ام را خیلی سنجیده تقسیم کنم. به هیچ بخشی نباید سهم مساوی داد. تنها وظیفه ی من به عنوان انقلابی این است که به هر قیمت شده، چیزهای بزرگ را به بهای از دست رفتن چیزهای کوچک نجات دهم. مهم این است که جان کسی را به خطر نیندازی. برایت یک نمونه می آورم. داشتم زیرضربه های کابل می مُردم. با خودم گفتم حالا وقتش است. اگر الان چیز کوچکی را لو ندهم، زیر بار شکنجه می-بُرم. بیرون که بودم در کف یکی از اتاق های خانه ام به طرز ماهرانه ای حفره ی بزرگی تعبیه کرده بودم که با کمک ساز و کار تسمه و نقاله ی دست ساخت خودم همه ی آثار مارکس و لنین و کلاسیک های مارکسیسم را می توانستم بیرون بیاورم و اگر خواستم همه را دوباره به سر جای اول شان برگردانم. با خودم گفتم باید هرطور شده چنان جلوه دهم که انبارک کتاب ها آن قدر برای من اهمیت داشته که برای لو ندادن اش متحمل این میزان شکنجه شده ام. و کلک ام گرفت. چیزی که در شکنجه کشیدن مهم است تقسیم انرژی است، باید حساب شده کارکرد."

این حرف ها از دهان کسی بیرون می آمد که جُنه ای کوچک و در بیشتر وقت ها جسمی بیمار و رنجور داشت. با این همه چنگیز تهور شیر داشت. می گفت "در ماموریت های سازمانی خیلی پیش می آمد که گذارم به شهرستان ها می افتاد. یک بار که شب دیر وقت به شهری ناآشنا رسیدم و نتوانستم جایی برای خوابیدن پیدا کنم، زمستان سردی بود و دستم به جایی بند نبود. یک راست رفتم به طرف پایگاه «سپاه» شهر و گفتم که 'من تاجری غریبم و جایی برای خوابیدن ندارم. شهر را هم نمی شناسم' و این کلمات را چنان عادی و بی

خیال و خونسردانه بر زبان آوردم که باور کردند و پرسیدند 'چرا به مسافرخانه نمی روی؟' که گفتم 'به تنها مسافرخانه ی شهر رفته ام اما در را باز نمی کنند'. این شد که یکی را همراه کردند، به مسافرخانه رفتیم و طرف از مسافرخانه دار خواست که در را باز کند و مرا بپذیرد. تشکر کردم و آن شب را راحت به صبح آوردم."

با آن که چنگیز را آدم پیچیده ای نیافتم ولی رندی های خاص خودش را داشت و می دانیم که شک خمیرمایه-ی اصلی رندی است. می گفت: "در شیراز کسی مسئول یکی از شاخه های سازمان بود که به 'عموفلان'، بگیر 'عمو حسن' شهرت داشت. بخشی از کار من به شیراز مربوط می شد. به بچه های رده های بالا تر گفتم من به لقب های تحیبب آمیز و پسر خاله وار، آن هم در میان همسالان مشکوکم، این یارو باید ریگی به کفش داشته باشد. گفتند اقدام کن و نتیجه را به ما بگو. تحقیقات و پی جویی های مفصل و مکرر نتیجه داد. معلوم شد این 'عمو'ی مهربان یک قلم دویست و پنجاه هزار تومان سازمان را بالا کشیده است."

بعد از ظهری نشسته بودیم و داشتیم تلویزیون نگاه می کردیم که نگاهیان ها آمدند که: "لباس ببوشید باید بروید حسینیه. همه حاضر شوید". پیدا بود خبری است. وقتی رسیدیم معلوم شد قرار است مناظره ای میان "مسئول ایدئولوژیک" اوین، موسوی نامی که صورت اسبی شکلش به جوانی های داستایفسکی می مانست و مدعی بود که "مارکسیسم را فوت آب" است و همه ی حرکات و سکنات و گفته هایش کلی مایه ی مزاح و خنده ی رفا، از یک طرف، و دوست سراسر زندان من در دوره ی شاه (قصر شماره ی 3 و عادل آباد شیراز) نورالدین ریاحی (و نزد ما "نوری") و عبدالله افسری (هم زندان من در قصر شماره ی 3 در سال 1351)، از طرف دیگر (و هر دو از «راه کارگر») در بگیرد. توی دل گفتم مگر خدا به حال موسوی رحم کند. و منتظرماندیم. چندی نگذشت که هر سه آمدند، طول حسینیه را طی کردند و رفتند آن بالا روی صحنه. نوری قامتی بلند و باریک و کمی خمیده، پوستی بسیار روشن و مویی بورگونه و صدایی شکسته داشت. آن زمان (سال 51) در زندان قصر مسئول پخش سیگار در میان هم زندانی های خود در «کمون بزرگ» بود. خودش روزی دست کم ده نخ سیگار «هما»ی فیلتردار می کشید و قلاج های محکم به سیگار می زد. در شورش 26 فروردین سال 52 از فعالان بود اما در فضای تیره و گسیخته پس از شورش و شکستن اعتصاب غذا و بازگشت از بند یک به بند چهار ترجیح داد در گروهی کوچک اما همدل (علیرضا شکوهی، دکتر احمد احمدی، جواد اسکویی و خودش) «فارغ از غوغاییان» به کار خود بپردازد. از آن پس یاد ندارم که جز سلام و علیکی گرم با یکدیگر هم سخن شده باشیم. وحالا پس از این همه سال او را می دیدم. او و عبدالله هر دو از بچه های خطه ی آذربایجان بودند و لهجه ی غلیظ ترکی داشتند.

دل توی دلمان نبود. نمی دانستیم چه می شود. بسیار مناظره ها دیده بودیم که خوش آغاز و بد انجام بود. به اعتقاد راسخ، اراده ی محکم و سواد و دانش گسترده ی نوری شک نداشتیم ولی با این همه هیچ نمی توانستیم نگرانی ام را پنهان کنم. لحظه های پر کشاکشی گذشت. در دلمان سیر و سرکه می جوشید. مناظره آغاز شد. صحنه، به رینگ بوکس می مانست. نوری محکم و مستدل از مارکسیسم یا در اصطلاح آن روزها از مارکسیسم-لنینیسم دفاع کرد. موسوی سعی داشت هر طور شده موضوع را به مباحث بی سرانجام فلسفی، به تضاد، نفی در نفی، تبدیل کمیّت به کیفیت، ارتفاع نقیضین، و از این قبیل بکشاند. نوری تن نمی زد و با حوصله و طمانینه و با آقامنشی (چون سرو کله زدن با "فیلسوف" بزرگی چون موسوی کار حضرت فیل بود) به یک یک پرسش های موسوی پاسخ می داد و در ضمن توجه او را به بحث های سیاسی هم جلب می-کرد که موسوی دایما از آن می گریخت. جالب کار عبدالله بود که مثل سنگ نشسته بود و هرچه نوری می-گفت تایید می کرد و گاه می گفت: "از این هم بیشتر". یک بار هم در آمد که "آقا، فلسفه برای ما مارکسیست ها فقط در عرصه ی مبارزه ی طبقاتی و کمک به مبارزه ی طبقاتی معنی می دهد، ما مثل شما بیکار نیستیم که در عالم هپروت برویم". چنان شد که کرکر خنده و بگو بخند بچه ها به هوا رفت و حتی بعضی ها

شلوگی را مغتنم شمردند و به رد و بدل کردن اطلاعات و به اصطلاح آن روزها به "سوزاندن" اطلاعات پرداختند. بیش از دو ساعت مناظره ی جانانه و جنگ و گریز رو در رو و چریکی شب مان را خوش کرد. سرانجام موسوی «ناک اوت» شد، و وارفت.

وقت برگشتن تواب ها را در دو ردیف به صف کردند تا با شعار های «مرگ بر کمونیست، مرگ بر منافق!» و مشت پرانی به طرف بچه ها انتقام موسوی را از ما بگیرند. دماغ موسوی سوخته بود، بد جوری هم سوخته بود. همان شب مضمونی نبود که درباره ی این موجود مفلوک پرمدعای بی مایه کوک نکنند. به اتاق که رسیدیم چنگیز بی درنگ گفت: "ها! یولداش، توی فکری، چه می گویی، چه طور بود؟". گفتم: "چنگیز، چه بگویم. راستش عالی بود. از تو چه پنهان اولش خیلی می ترسیدم. از این بهتر نمی شد، نفس راحتی کشیدم، فقط ...". گفت: "فقط چی؟". گفتم: "بگویم؟". گفت: "آره بابا، وقتی می پرسم یعنی دلم می- خواهد بشنوم چه می گویی. من و تو با هم رو راستیم، این حرف ها را نداریم". گفتم: "راستش، دلم می- خواهد این آخرین باری باشد که نوری تن به مناظره می دهد". چنگیز پرسید: "چرا، یولداش؟". گفتم: "آخه این مناظره ها تا کجا می خواهد ادامه پیدا کند. یک بار، دو بار، سه بار، تا کی؟". پرسید: "منظورت چیست؟". گفتم: "ببین، راستش یقین دارم که غرض این ها از این مناظره ها به هیچ وجه روشن شدن حقیقت نیست، این ها و حقیقت؟ و این را تو خیلی بهتر و بیشتر از من می دانی. خوب گوش کن: اولش مناظره است، در این مرحله بُرد و باخت اصلا در اولویت نیست، یعنی راستش مهم نیست. بعد مناظره ی دوم و سوم. بعد مناظره ها فیلمبرداری می شوند. بعد مناظره های دفعه های چهارم و پنجم و ششم و هفتم و ... چه بسا هفتادم و هشتمادم. آن قدر به این کار ادامه می دهند تا طرف جان به سر شود، تا از پا در بیاید، تا وقتی که زندانی حاضر شود زیر همه ی اعتقادات اش بزند به شرطی که زود تر اعدامش کنند تا بلکه از این عذاب و شکنجه ی هرروزه نجات پیدا کند. به نظر من تجربه نشان داده که تکرار این مناظره ها از ضربه- ی کابل گزنده تر است، طاقت فرساتر است. آن وقت است که روزی مثل همین امروز بچه ها را به حسینیه می برند که بیایید که فلانی آمده تا نتیجه ی مطالعات اش را با شما در میان بگذارد. فکر می کنی در این یک سالی که این جا بوده ام چند بار این ماجرا تکرار شده باشد، خوب است؟". چنگیز گفت: "ببین، در خیلی از موارد باهات کاملاً موافقم اما در مورد نوری نه". گفتم: "ببین، حرف من البته کلی بود وگرنه من به قدرت اراده و اعتقاد نوری و به خصوص هشیاری عمیق او کوچک ترین شکی ندارم. رفیق خودم را خوب می- شناسم. اما در اتاق 61 که بودیم، حسین جودی یک بار برای من نقل کرد که وقتی دستگیر شده بود از او خواسته بودند در مناظره ای از عقایدش دفاع کند. حسین می گفت 'گفتم شما اگر برای من و عقاید ارزشی قایل بودید، مرا به جرم داشتن این عقاید سرکوب و داغ و درفش نمی کردید. ریا کاری و سیاه بازی را کنار بگذارید. من اسیر شما هستم، به اسیر حکم می دهند و تمام. این بازی ها دیگر چیست؟ من با شما بحثی ندارم'".

نوری مناظره ی دومی نداشت و چند ماه بعد اعدام شد.

چهارشنبه روزی طرف های ظهر در اتاق باز شد و نگهبان ناشناسی با چند برگ کاغذ زرد و سبز به دست صدا زد: "چنگیز احمدی". بعد مکثی کرد و به کاغذ ها نگاه کرد و ادامه داد: "با کلیه ی وسایل". چنگیز نگاهی به من کرد، نیم خیز شد و لبخندی زد و گفت: "یولداش، وقتش است". من گیج و منگ برخاستم، دمی بعد همه برخاسته بودند. باورم نمی شد. با تاکید گفتم: "چنگیز، شاید انتقالی است، بگذار چند تکه لباس به ات بدهم". گفت: "شوخی می کنی؟ تو دیگر چرا؟... باید رفت ...". بی اختیار پرده ی نمناکی چشمانم را در چشمخانه گرفت و سوزشی تحمل ناپذیر تا عمق چشمانم دوید. چنگیز سر پیش آورد و همین طور که گونه چپم را می بوسید در گوشم گفت: "محکم باش! بچه ها دارند نگاه می کنند، خودت را نگه دار ...". نگهبان باز در را باز کرد که: "چی شد؟". چنگیز با تحکم گفت: "مگر نمی بینی؟ دارم با رفقایم خداحافظی می کنم".

نیم تنه اش را راست گرفت و در چشمان نگهبان خیره شد. نگهبان سر انجام از رو رفت و در را بست. بعد چنگیز رو به بچه ها گفت: "مرگ ما بیهوده نیست، یقین بدانید". در سکوت یک یک بچه ها را بوسید، در زد و بیرون رفت.

«... و دیگر، همه خاموشی است»

اکبر معصوم بیگی